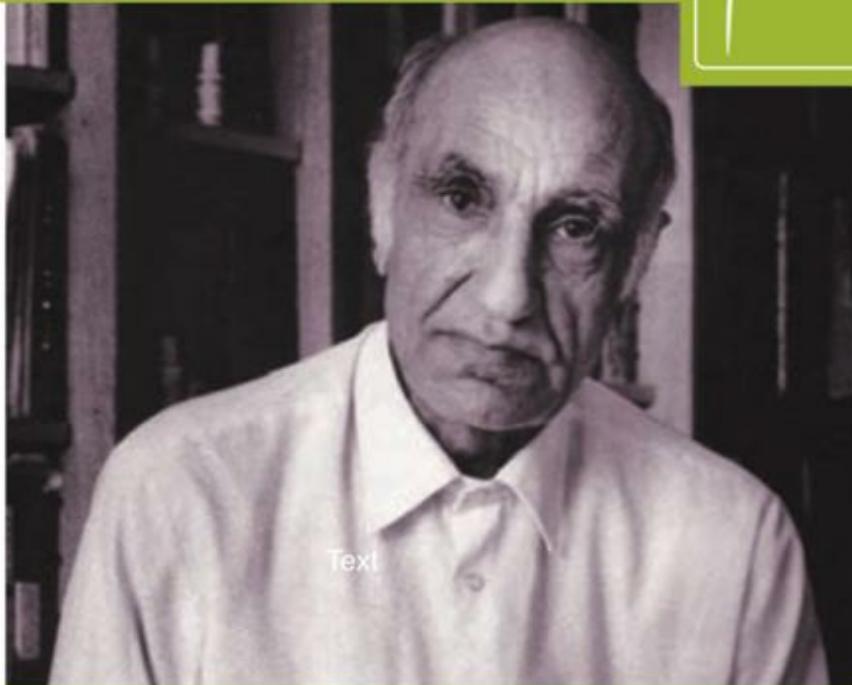


## درس هشتم

### از پاریز تا پاریس



Text

پاریز کلاس ششم ابتدایی نداشت. ناچار می‌باشد ده فرسخ راه را پیموده به سیرجان بروم. عصر از پاریز با «الاغ تور» راه می‌افتدیم؛ سه فرسخ کوهستانی آب و آبادی داشت اما از «کزان» به بعد هفت فرسنگ، تمام بیابان ریگزار بود. آب از این ده برو می‌داشتم و صبح، هنگام «چریغ آفتاب» کنار «قنات حسنی» در شهر سیرجان اتراق می‌کردیم. نخستین سفر من، شهریور ماه ۱۳۱۶ شمسی برای کلاس ششم دبستان چنین انجام گرفت. ده فرسنگ راه را دوازده ساعته می‌رفتیم.

از کلاس سوم دبیرستان ناچار می‌باشد به کرمان برویم؛ بنابراین بعداز دو سال ترک تحصیل که دوباره وسائل فراهم شد، سی و پنج فرسنگ راه بین سیرجان و کرمان را دو شبهه با کامیون طی کردیم. دو سال دانشسرای مقدماتی طی شد. ادامه تحصیل در تهران پیش آمد. این همان

### هسته ماضی ماضی ماضی

سفری است که هنگام مراجعته به بانک اعتبارات ایران برای من تداعی شد؛ زیرا آن روز سیصد تومان پول مجموعاً بهیه کرده بودم که به تهران بیایم و این، مخارج قریب شش ماه من بود.

وقتی از پاریز به رفستجان آمدم، به من سفارش شد که بردن سیصد تومان پول تا تهران همراه یک محصل، خطرناک است! ناچار باید از یک تجارت خانه معتبر به تهران حواله گرفت. به سفارش این و آن به تجارت خانه «امین» مراجعته کردم. آتاقی بود با یک میز و دو صندلی؛ پیرمرد لاغر - که بعداً فهمیدم امین، صاحب تجارت خانه است - پشت میز نشسته بود. هیچ باور نداشتم اینجا یک تجارت خانه باشد. گفتم: «حواله سیصد تومان برای تهران لازم دارم.» او گفت: «بده؛ پول را بد». خجالت دهاتی مانع شد بگویم شما که هستید؟ بی اختیار سیصد تومان را دادم. پیرمرد از داخل کازیه روی میز یک پاکت کهنه را که از جایی برایش رسیده بود، برداشت. کاغذ مثلث روی پاکت را که برای چسباندن در پاکت به کار می رود، پاره کرد. روی آن حواله سیصد تومان به تهران نوشته و امضایی کرد و به من داد. امضای امین داشت اما نه نشانه تجارت خانه داشت، نه کاغذ بزرگ بود، نه ماشین تحریر و نه ماشین نویس و نه ثبت و نمره؛ هیچ و هیچ ....

نخستین روزی که از پاریز خارج شدم (۱۳۱۶) سیرجان را آخر دنیا حساب می کردم و امسال (۱۳۴۹) که به اروپا رفتم، گمانی این است که عالمی را دیده ام اما چه استبعادی دارد که عمری باشد و روزی خاطراتی از سفر ماه هم بنویسم! آرزوها پایان ندارد. آدمی به هر جایی می رود، گمان می کند

به غایت القصواتی مغض ماضی مقصود خود رسیده است؛ در صورتی که دنیا بی پایان است.

عبور هواییما از روی دریای مدیترانه همیشه آدمی را غرق دریای تصوّرات تاریخی می کند البته توقف ما در امنی و آتن بیش از نیم ساعت طول نکشید و به قول بیرجندها، در این دو شهر تنها یک «سرپریز» زدیم. از امان به بعد تغییر زمین آشکار شد. سواحل شرقی مدیترانه از زیباترین نواحی عالم است. بیشتر راه را از روی دریا گذشتم. جزیره های کوچک و بزرگ، مثل وصله های

رنگارنگ بر طیلسان ای مدیترانه دوخته شده است.

فرودگاه آتن، نوساز و مربوط به دوران حکومت سرهنگ هاست و مثل اینکه مردم هم از این

### هسته ماضی ماضی ماضی

حکومت چیزهای چشمگیری دیده‌اند. شوخی روزگار است که مهد دموکراسی عالم، یعنی آن،  
که دو هزار و هشتصد سال قبل حتی برای آب خوردن در شهر هم، مردم رأی می‌گرفتند و رأی  
می‌دادند، از بین عقرب جراره دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به مار غاشیه حکومت سرهنگ‌ها  
پناه ببرد. هسته. مض مض مض مض مض مض  
رم، پایتخت انتالیا، شهری است قدیمی، دیوارهای قطور و باروهای دودخورده آن به زبان حال  
بازگو می‌کند که روزگاری از فراز همین برج‌ها، فرمان به سواحل دریای سیاه داده می‌شده و  
کرانه‌های فرات، خط از کرانه رود تیر می‌خوانند اما دنیا همیشه به یک رو نمی‌ماند. آخرین چراغ  
محاز کنایه امپراتوری روم را موسولینی روشن کرد که چند صباحی تا جیشه و قلب افریقا نیز پیش راند اما  
همه می‌دانیم که «دولت مستعجل» لیفع تسبیح یود. جه خوش گفته‌اند که «امپراتوری‌های بزرگ هم مانند  
آدم‌های ثروتمند، معمولاً از سوء‌هاضمه می‌میرند».

دیوارهای کهن روم که هنوز طلاق ضربی دروازه‌های آن باقی است، حکایت از روزگاران گذشته  
دارد. یک روز دنیابی به زوم چشم داشتم و از آن چشم می‌زد اما امروز به جای همه آن حرف‌ها  
وقتی اعتصاب کارگران فقیر ماهیگیر و کشتی ساز انتالیا را می‌بینیم، باید این شعر معروف خودمان  
را تکرار کنیم (کویا از حاج میرزا حبيب خراسانی است):

کاووس <u>کلینی</u> که کی اش نام نهادم	<u>جناس</u> کی بود کجا بود؟ کی اش نام نهادم؟
<u>محاز</u> <u>مفعول</u>	<u>مفعول</u>
این <u>ملک</u> که بنداد و رسی اش نام نهادم	نانکی است که <u>گنین</u> شده از خون <u>ضعیان</u>
<u>محاز</u> <u>مفعول</u>	<u>مفعول</u>
آتشد <u>تی</u> از خویش و نی اش نام نهادم	صد <u>تیغ</u> <u>جبا</u> <u>رسه</u> و <u>تن</u> دید <u>کی</u> چوب
<u>محاز</u> <u>مفعول</u>	<u>تخصیص</u>
مرداد <u>مد</u> و <u>گاه</u> دی اش نام نهادم	دل <u>کرمی</u> و <u>دم</u> <u>سردی</u> ما بود که <u>گاهی</u>
<u>محاز</u>	<u>تضاد</u>
آئین <u>طريق</u> از <u>نفس</u> <u>چیز</u> <u>سخا</u> <u>مان</u> <u>یافت</u>	مراهات آن خضر که فرخند پی اش نام نهادم
<u>محاز</u> <u>مفعول</u>	<u>نعت</u>
<u>هسته</u> <u>مض</u> .	<u>محض</u>

باراه آهن به بروکسل، پایتخت بلژیک می‌رفتیم. در بین راه در کشور فرانسه یک ایستگاه وجود داشت که دسته گلی تازه در کنار بنایی یادبود نهاده بودند و بر بالای آن با خط درشت و بسیار روشن نوشته شده بود: «در اینجا چهل و هشت هزار نفر در برابر سپاه نازی ایستادند و همه کشته شدند.» و در آخر آن این جمله به زبان فرانسه نوشته شده بود: «این مطلب را هیچ وقت فراموش نکنید!» من بعد از خواندن این مطلب متوجه شدم که دنیا عجیب فراموشکار است! بیست سی سال پیش چه کارها کرده که امروز اصلاً به خاطر نمی‌آورد! اما نه، تاریخ فراموشکار نیست. در کنار بروکسل، کوه و تپه‌های بسیاری وجود دارد که «واترلو» خوانده می‌شوند. این همان جایی است که جنگ عظیم ناپلئون روی داد و سرنوشت او را تعیین کرد. یک تپه یادگاری بزرگ که حدود پنجاه متر <sup>مساحت</sup> ارتفاع دارد، در آنجا برباست که اطراف آن را چمن کاشته‌اند و بر بالای آن مجسمه شیری را نهاده‌اند. خواهید گفت: «این تپه چگونه پیدا شده؟» زنانی که در جنگ‌های ناپلئونی شوهر و اقوام خود را از دست داده بودند، هر کدام، یک طبق <sup>صفت</sup> پر از خاک کرده‌اند و در اینجا ریخته‌اند. مجموع <sup>مست</sup> این طبق‌های خاک، این تپه را به وجود آورده است تا ما به بالای آن بروم و محوطه میدان را <sup>صفت</sup> تماشا کیم.

علاوه بر آن، یک «پانوراما» در اینجا ساخته شده که از شاهکارهای هنری است. یک حادر بزرگ <sup>مست</sup> <sup>مضر</sup> <sup>مضر</sup> <sup>مضر</sup> که قطر آن از پنجاه متر بیشتر است، در وسط زده‌اند. بر دیواره آن از اطراف، منظره جنگ <sup>صفت</sup> <sup>جناح</sup> <sup>و اتلرلو</sup> را به صورت نقاشی مجسم کرده‌اند. تمام میدان به خوبی نقاشی شده؛ یک طرف سرداران ناپلئون با سپاهیان منظم، در آن گوشه، توپخانه، در جای دیگر، سپاهیان دشمن و بالآخره ناپلئون در آن دور دست بر اسب سفید، متفکر، به دورنمای جنگ می‌نگرد. چند شاعر کم نور خورشید از پس ابرها این نکته را بازگو می‌کند که روزی آفتابی نیست. وحشت ناپلئون از بارندگی است که توپخانه او را از تحرک <sup>صفت</sup> <sup>مست</sup> <sup>مضر</sup> باز خواهد داشت.

جالب آنکه راهنمای ما می‌گفت: «تمام این مناظر بر اساس تعریف و یکتوروگو از میدان جنگ در جلد دوم کتاب بینوایان - ساخته شده؛ یعنی نقاش و طراح همان توصیفات و یکتوروگو را نقاشی کرده‌اند.» من شاید حدود سی و پنج سال پیش این شرح را در پاریز خوانده بودم. حالا دوباره در ذهنم مجسم می‌شد.

وقتی در پاریس بودم، یک روز، نامه‌ای از پاریز به پاریس به نام من رسید. نامه را آقای هدایت‌زاده، معلم کلاس سوم و چهارم ابتدایی من، برایم نوشته بود؛ به یاد گذشته‌ها و خاطرات پاریز و خواندن مختنوایان و یکتوره‌وگو. مغض مض هسته

این معلم شریف با سواد سفارش کرده بود که اگر سر قبر و یکتوره‌وگو رفتم، از جانب او فاتحه‌ای برای این نویسنده بزرگ طلب کنم. این نامه مرا به فکر انداخت. متوجه شدم که قدرت قلم این مجاز نویسنده تا چه حد بوده است که فرهنگ و تمدن فرانسوی را حتی در دل دهات دورافتاده ایران مثل پاریز، هم فرا برده است. کاری که نه سپاه ناپلئون می‌توانست بکند و نه نیروی شارلمانی و نه سخنرانی‌های دوگل.

از پاریز تا پاریس، محمد ابراهیم باستانی پاریزی

